

«به نام ایزد یکتا»

خلاصه کتاب : بیگانه

نویسنده: آلبر کامو

رمان بیگانه، دارای یکی از مشهورترین آغازها می‌باشد که خواننده را درون جریانی می‌اندازد، که تا چند پاراگراف بعد و حتی صفحات بعد هم این حجم از بی‌تفاوتی را در یک فرد باور ندارد. در واقع کامو، با این آغاز مخاطب را به یکباره با فلسفه اگزیستانسیالیسم آشنا می‌کند، حتی اگر مخاطب با این تفکر هیچ آشنایی نداشته باشد؛ اما با همه وجود آن را احساس می‌کند. کاری که اگر یک فیلسوف بخواهد برای توضیح آن به مخاطب انجام دهد، ممکن است خیلی بیشتر به زحمت بیفتد. اما کاما تنها برای یک شروع متفاوت آن را انجام می‌دهد.

اگزیستانسیالیسم فلسفه‌ای است که؛ بر روی یگانگی فرد و تجربیات او در یک جهان خصومت آمیز و بی‌تفاوت تمرکز دارد. چنین فلسفه‌ای اساس رمان بیگانه می‌باشد و به شیوه اول شخص و از دید شخصیتی بی‌تفاوت و بی‌احساس به نام مرسو روایت می‌شود. هر چند کامو اعتقادش به این فلسفه را انکار می‌کند اما؛ رمان هایش حرف دیگری دارد.

داستان در مورد مردی به نام مرسو است، که هیچ چیز او را متاثر نمی‌کند. مردی که هیچ موضوعی در زندگی برایش مهم نیست، نه مرگ عزیزان و نه عشق و هیچ چیز دیگر قادر به برانگیختن احساسات او نیست. انسانی که زندگی را پوچ می‌بیند و تلاشی برای یافتن معنای زندگی نمی‌کند و یا تلاشش به جایی نرسیده است. مرسو زندگی خود را روایت می‌کند؛ او نه قهرمان داستان است و نه حتی ضد قهرمان او هیچ علاقه‌ای به داشتن رابطه عاطفی با دیگران ندارد و مانند این است که برای تمام کارهای روزمره زندگی اش برنامه ریزی شده است بدون هیچ احساسی. داستان به دو بخش تقسیم می‌شود: در بخش اول، مرسو در مراسم تدفین مادرش شرکت می‌کند؛ در حالی که هیچ حالتی از عزادار بودن در او دیده نمی‌شود.

امروز مامان مرد، نمی‌دانم شاید دیروز مرده باشد، یک تلگراف از آسایشگاه سالمندان با این مضمون به دستم رسید، مادرت مرده خاکسپاری فردا است. احتراماً فائقه.

از این تلگراف نمی‌شود چیزی فهمید شاید دیروز مرده باشد. در مرسو هیچ اثری از عزاداری دیده نمی‌شود. و به جای ناراحت بودن برای مرگ مادر، بیشتر نگران مرخصی گرفتن و اینکه آیا رئیسش موافقت می‌کند یا نه و نگران ساعت حرکت اتوبوس است.

وقتی به آسایشگاه می‌رسد، بدون اینکه توصیفی از احساسات او ببینیم فقط به کنکاو فضای آسایشگاه و اطرافیان می‌پردازد.

داخل شدم، سالن کاملاً روشن بود، دیوارهای آن را با گچ سفید کرده بودند و سقفی شیشه‌ای داشت. کف سالن بسیار تمیز بود. چند صندلی مبلی و نیمکت در کنار دیوار دیده می‌شد؛

هنگامی که برای دیدن جنازه مادرش می‌رود و دربان می‌خواهد در تابوت را باز کند تا او با مادرش خداحافظی کند، مرسو مانعش می‌شود.

به تابوت نزدیک شد که مانعش شدم پرسید: نمی‌خواهید؟ پاسخ دادم: خیر معذب شدم، چون احساس کردم نباید این جواب را می‌دادم.

لحظه‌ای بعد سینی به دست برگشت، کمی نوشیدم. هوس کردم سیگاری بکشم، اما مردد ماندم نمی‌دانستم آیا سیگار کشیدن در برابر تابوت مادرم جایز است یا خیر؟ کمی فکر کردم البته که مسئله مهمی نبود سیگاری به دربان تعارف کردم و هر دو مشغول کشیدن سیگار شدیم.

مرسو در تمام مدت مراسم از گرمای هوا شکایت می‌کند و به توصیف شیوه عزاداری بقیه افراد آسایشگاه می‌پردازد اما، هرگز از اینکه خود غمی را حس کرده چیزی به زبان نمی‌آورد. او پس از مراسم به محل زندگی خود برمی‌گردد و چون تعطیلات آخر هفته است به سر کار نمی‌رود، مشغول برنامه‌ریزی برای آخر هفته خود می‌شود. او به شنا می‌رود با زنی به نام ماری که قبلاً می‌شناخته و از همکاران او نیز می‌باشد؛ در ساحل ملاقات می‌کند او را به سینما برای دیدن فیلم کم‌دی دعوت می‌کند و با هم برای شام به خانه مرسو می‌روند و شب را باهم می‌گذرانند.

تنها چیزی که از او در مورد مرگ مادرش می‌شنویم این است؛ با خود گفتم عجیب است! اولین یکشنبه‌ای که مامان به زیر خاک رفته تمام شده است و من باید دو مرتبه به زندگی و کارهای روزانه خود بازگردم بدون اینکه تغییری در وضع زندگیم پیش آمده باشد.

در قسمت دوم داستان که مربوط به محاکمه مرسو می‌باشد؛ همسایه مرسو فردی به نام ریمون سینتس است که متهم به کار کردن با زنان روسی می‌باشد. مرسو با او رفیق می‌شود و به او کمک می‌کند دختری را به سمت خود بکشد.

ریمون سینتس به آن دختر فشار می‌آورد و تحقیرش می‌کند و کتک می‌زند؛ وقتی ریمون به دادگاه فراخوانده می‌شود از مرسو می‌خواهد که به نفعش شهادت بدهد و مرسو می‌پذیرد.

ریمون خوشحال به نظر می‌رسید، از من می‌پرسید: آیا مایلم با هم بیرون برویم؟ از تخت برخاسته و سرم را شانه کردم، می‌خواست در محاکمه شاهدش باشم. برایم فرقی نمی‌کرد ولی نمی‌دانستم که در آنجا چه بگویم. به نظرش کافی بود فقط بگویم که

دختر به او نارو زده ، قبول کردم و شاهدش شدم. با شهادت مرسو بدون تحقیقات ریمون آزاد می‌شود. ریمون به مرسو می‌گوید که؛ دوستش آنها را به کلبه‌ای در ساحل الجزایر دعوت کرده است .

روزی که ریمون و مرسو و ماری برای رفتن به ساحل سوار اتوبوس می‌شوند، برادران زن آنها را تا ساحل تعقیب می‌کنند. در ساحل برادران زن با ریمون و مرسو و دوستش ماری درگیر می‌شوند که، ریمون را با چاقو مجروح می‌کنند و فرار می‌کنند.

ریمون را به کلبه ساحلی می‌برند و کمی استراحت کردند. ریمون و مرسو نزد پزشک می‌روند . پزشک به او گفته بود که ؛چیز مهمی نیست.

چند روز پس از برگشتن ریمون تصمیم می‌گیرد کنار ساحل قدم بزند که مرسو دنبال او می‌رود تا تنها نباشد.

دوباره به برادران عرب زن می‌رسند. این بار ریمون تپانچه را که همراه دارد بیرون می‌آورد، با این حرکت دو مرد عرب عقب نشینی کردند و رفتند. ریمون برمی‌گردد اما ،مرسو که حالا تپانچه را در اختیار دارد تصمیم می‌گیرد در ساحل قدم بزند و مدام از گرمای هوا و تابش شدید آفتاب شکایت می‌کند.

تمام این گرما و حرارت چون بار سنگینی بر دوشم افتاده و مانع راه رفتنم می‌شد. هر لحظه که وزش گرم آفتاب به صورتم می‌خورد احساس می‌کردم که دندان هایم در هم فشرده می‌شود. مرسو تصمیم می‌گیرد برای فرار از گرما به چشمه آب خنکی که در آن نزدیکی است برود که، یکی از برادران زن را در آنجا می‌بیند که چاقوی خود را بیرون می‌آورد و مرسو نیز با تپانچه‌اش به او شلیک می‌کند و دلیل این کارش را تابش آفتاب و گرما می‌نامد .

بازتابش نور آفتاب از تیغه برهنه و فولادی کارد مانند تیغه براقی بود که به پیشانی‌ام خورد. در این لحظه تمام قطرات عرقی که پشت ابروانم جمع شده بود روی پلک‌هایم فرو ریخت، و با پرده‌ای ضخیم و ولرم چشمم را پوشاند. با این حجاب بینایی خود را از دست دادم و تابشی که از تیغه برهنه کارد برمی‌خاست در نظرم این حجاب را ضخیم‌تر می‌ساخت؛ گویی این تیغی درخشان مژگان مرا می‌برید و در اعماق چشمان دردناکم فرو می‌داد. در اینجا بود که، همه چیز در نظرم به لرزه درآمد و دیگر چیزی احساس نمی‌کردم به جز سنج‌های آفتاب که روی پیشانی‌ام کوبیده می‌شد. به نظرم اینطور می‌رسید که، در تمام پهنه آسمان از هم باز شده و بارانی از آتش فروزان در سر و روی آن فرو می‌ریزد دستم را به شدت روی تپانچه فشردم، و انگشتم بر روی ماشه‌اش سنگینی کرد نمی‌فهمیدم چه کار می‌کنم. برآمدگی صیقل خورده تپانچه را لمس کردم و همان دم در میان صدای خشک و کر کننده همه چیز شروع شد. پس از دستگیری مرسو و هنگامی که محاکمه او شروع می‌شود، متوجه می‌شود که بی‌تفاوتی برخوردش با دیگران و بی‌تفاوت بودنش نسبت به رخدادهای اطراف چه تاثیری بر روی دیگران دارد. مرسو اتهام به بی‌خدا بودنش را بدون هیچ حرفی می‌پذیرد. وقتی وکیل از او پرسید: آیا در روز مراسم مادرش غصه‌دار بوده است یا نه؟ می‌گوید؛

از این سوال بسیار شگفت زده شدم؛ و گفتم بدون شک مادرم را خیلی دوست داشتم ولی تمام آدم‌های سالم هم کم و بیش مرگ عزیزان خود را آرزو کرده‌اند. اینجا وکیل کلامم را قطع کرد، او خیلی مضطرب به نظر می‌آمد. از من قول گرفت که این حرف را به هیچ وجه در دادگاه یا نزد بازپرس بر زبان نیاورم.

در دادگاه فهمیدم دادستان و وکیل بیشتر درباره من حرف می‌زنند تا جرمم. گاهی وسوسه می‌شدم حرفی بزنم و از خود دفاع کنم اما، وکیل می‌گفت حرف زدن به نفع من نیست. دادستان، قاضی و وکیل بدون مشارکت من به پرونده ام رسیدگی

می کردند. سرنوشتم بدون دخالت خودم تعیین می شد. گاهی دلم می خواست بگویم حرفی دارم اما، خوب که فکر می کردم حرفی نداشتم. دادستان تمام وقایع را از زمان مرگ مادرم خلاصه کرد: بی احساسی، ندانستن سن مادرم، شنا، سینما رفتن بعد از مرگ مادرم و ۵ بار شلیک به مرد عرب. کسی باور نمی کرد من بدون نقشه قبلی به مرد شلیک کرده باشم. همه چیز علیه من بود. من نامه تهدیدآمیز ریمون به نامزدش را نوشته بودم، من دشمنان ریمون را تحریک کرده بودم، من اسلحه ریمون را گرفته بودم، من تنهایی برگشته بودم به جایی که برادران زن ریموند و دوستانش بودند و من برای اینکه مطمئن شوم مرد عرب مرده ۴ گلوله دیگر شلیک کرده بودم. همه چیز کاملاً منطقی بود قاضی سرفه ای کرد از من پرسید: حرفی ندارید؟ فکر کردم بعد از مکثی طولانی گفتم: نمی خواستم مرد را بکشم. قاضی با تعجب پرسید: پس برای چی کشتیش! گفتم: به خاطر آفتاب. صدای خنده حضار بلند شد.

همه در انتظار حکم بودند به گمانم ۴۰ دقیقه ای طول کشید. صدای زنگ دادگاه بلند شد.

حکم خوانده شد: «به نام مردم فرانسه اعدام با گیوتین»

چیزی فکر نمی کردم ذهنم از همه چیز خالی بود.